

فصل یک



آرین عمیقاً باور داشت که سوءقصد به جان آدم، والاترین شکل تحسین است. چه دستاوردی می‌توانست از این بزرگ‌تر باشد که صرف وجودت تو را به یک تهدید بدل کند و آن چنان جنون و تعصبی برانگیزد که مردان را به ارتکاب قتل وادارد؟ پدرش هر ماه دست‌کم بیست و چهار سوءقصد را از سر می‌گذراند؛ بیش از مجموع همهٔ فرمانروایان دیگر.

آرین بی‌صبرانه منتظر نوبت خودش بود. در آستانهٔ دهمین سالروز تولدش، آن لحظه فرا رسید. بیرون اتاقش هرج و مرج شده بود. آرین به تالار رفت. محافظانش که مشغول عقب راندن مزاحم بودند و فریاد می‌زدند که آرین به اتاقش برگردد.

مضحک بود؛ انگار آرین پرنده‌ای شکننده در قفسی شیشه‌ای بود. فقط ترسوها پنهان می‌شدند. علاوه بر این، او منتظر چنین روزی بود. برایش برنامه داشت. در ده‌سالگی، آرین کم‌کم به نقشی که در قلمرواش ایفا می‌کرد و قدرتی که روزی به ارث می‌برد، پی برده بود. اینکه کسی برای کشتنش تا ارگ آمده بود، یعنی دیگران هم داشتند این قدرت را درک می‌کردند. بعدها می‌فهمید که آن آدمکش، یکی از پانزده نفری بود که در شب پیش از ضیافت قهرمانان (که آن سال در نيزال^۲ برگزار می‌شد) برای نفوذ به ارگ فرستاده شده بودند. باقی آن‌ها پیش از آنکه به محوطهٔ ارگ برسند، دستگیر شده بودند.

وقتی آدمکش وارث نيزال را دید، چشمانش با هیجانی دیوانه‌وار برق زد. از میان نگهبانان رد شد و بازویش را عقب برد. چاقو پرتاب شد.

^۱ Arin

^۲ Nizahl

آرین می‌توانست از آن بگریزد. برخلاف نگهبانان دست‌وپاچلفتی‌اش، او دقیقاً می‌دانست برای دور ماندن از آسیب چه حرکتی لازم بود. اگر به راست می‌پیچید و زانوی راستش را خم می‌کرد، بی‌درنگ از تیررس بیرون می‌رفت.

اما آرین نمی‌خواست از چاقو بگریزد.

آرین از نقص‌هایش آگاه بود؛ مدام آن‌ها را به رخ او می‌کشیدند. سرد، بی‌رحم، لجوج. مادرش، اسرا، اسم‌هایی مهربانانه‌تر از آموزگاران آرین بر کاستی‌های او می‌گذاشت. از نظر اسرا، این کاستی‌ها فقط دقتی تیزبینانه بودند؛ گویی آرین معیاری شخصی داشت که چیزی کمتر از کمال را برنمی‌تافت.

اما بدترین نقص او، که همه بر سرش اتفاق نظر داشتند، کنجکاو آرین بود. وقتی پرسشی در ذهن وارث ریشه می‌دواند، تا پاسخ آن را نمی‌یافت، آرام نمی‌گرفت. کنجکاو‌اش بر همه‌چیز سایه می‌انداخت؛ بر عقلش، بر منطقش، حتی بر سلامت روانش.

پس آرین در برابر چاقو بی‌حرکت ایستاد. بازویش را روی سینه‌اش آورد و جلوی اصابت چاقو به نقاط مرگبار را گرفت. چاقو تن او را شکافت. شدت ناگهانی ضربه، جهان را برای لحظه‌ای سفید کرد.

آرین فریاد کشیده بود. به‌زور متوجه پریدن محافظان روی آدمکش یا صدای سنگین برخورد بدن‌ها با زمین شد. بازویش درد می‌کرد. همه‌چیز به‌طرزی وحشتناک درد می‌کرد. بار بعد که چشمانش را گشود، در تخت خودش بود؛ زخمش زیر بانداژی ضخیم پنهان شده بود. مادرش کنار او به خوابی عمیق فرو رفته بود.

راوین^۲ گفت: «ترسوندیش.» روبه‌روی پنجره اتاق آرین ایستاده بود. «می‌دونی که از گریه‌ش متنفرم.»

رد اشک واقعاً بر گونه‌های اسرا خشک شده بود. آرین دست دراز کرد تا آن‌ها را پاک کند، اما وقتی راوین به او نگاه کرد، مکث کرد. حاکم اعظم از اینکه آرین به مادرش محبت نشان دهد یا بگذارد او دوروبرش بپلکد، خوشش نمی‌آمد.

بی‌آنکه کسی چیزی بگوید، آرین فهمیده بود راوین، اسرا را دوست ندارد.

آرین دستش را پس کشید؛ چون دوست داشتن مادرش به معنای از دست دادن اندکی دیگر از رضایت پدرش بود.

^۱ Isra

^۲ Rawain

راوین گفت: «گذاشتی بهت آسیب بزنه.» دوباره به بیرون خیره شد. دستانش دور عصایش حلقه شده بود؛ انگشتانش بالای گوی شیشه‌ای را محکم گرفته بودند. آرین لازم نبود دقیق نگاه کند تا بال‌های زاغ را تشخیص دهد؛ پره‌های سیاهش بالای دو شمشیری که زیر پاهایش به هم می‌خوردند، گشوده می‌شدند. نشان نیزال که با جواهراتی ظریف بر سر عصای پدرش نشسته بود، همیشه آن‌قدر زنده به نظر می‌رسید که آرین احساس می‌کرد به او خیره می‌شد. قلبش به تپش افتاد. «من نذاشتم...»

«آرین.» راوین با ملایمت حرفش را برید. ملایمتی افراطی. «اولین قانون من چیه؟» سنگینی‌ای که بیش‌ازحد آشنا بود، بر سر آرین آوار شد. تقلا کرد تا زیر فشارش نفس بکشد. «دروغ نمی‌گم، سرورم.»

«آخرین فرصتته.» راوین برگشت و از کنار پنجره آمد تا کنار تخت آرین بایستد. وحشت، گلوی آرین را فشرده و خفگی آهسته‌اش زیر نگاه آگاه پدرش هزار برابر هولناک‌تر شد. نگاه تند و تیز زاغ در وجودش نفوذ کرد. «چرا گذاشتی بهت آسیب بزنه؟»

آرین تسلیم شد. تنبیه، اجتناب‌ناپذیر بود و تنها متغیری که حالا در اختیار آرین بود، شدت آن بود. گفتن حقیقت، به معنای ماه‌ها تمرین جان‌فرسا و توقیف کتاب‌ها و نقشه‌هایش بود.

اما دروغ گفتن، آرین را به زندانی شدن در کپسول^۱ محکوم می‌کرد.

آرین گفت: «می‌خواستم بدونم چه حسی داره.» انگشتانش را در پتو گره کرد و درد بازویش را نادیده گرفت. «خود زخم.»

«توی تمرین‌ها چند بار با چاقو زخمی شدی.»

«هیچ‌وقت ضربه مستقیم نبوده.» آرین آب دهانش را قورت داد. «می‌خواستم ببینم می‌تونم ازش جون سالم به در بیرم یا نه.»

دستی سنگین که به تعداد زیادی انگشت آراسته بود، بر گلوی آرین نشست. انگشت پدرش روی نبض او لغزید. قلب آرین تند و بیمارگونه می‌تپید و احساساتش را لو می‌داد.

«فکر می‌کنی اگه خودت رو توی مسیر چیزی که ازش می‌ترسی بذاری و اجازه بدی بهت آسیب بزنه، یه جوروی قوی‌تر می‌شی؟ فکر می‌کنی حدومرزهاات رو بهتر می‌شناسی؟» دست راوین به سمت بازوی آرین رفت.

بی‌درنگ، انگشت شستش را در بانداژ آرین فرو برد.

^۱ the Capsule

درد، سر تا پایش را فرا گرفت. آرین به زور به یاد آورد که باید دندان هایش را بر هم بفشارد و نفسش را حبس کند. نمی توانست مادرش را بیدار کند. راوین هنگام درس دادن به وارثش، دخالت اسرا را تحمل نمی کرد؛ و آرین نفرت داشت که مادرش به خاطر او تنبیه شود.

«اون‌هایی که بیشتر از همه دووم میارن، هیچ وقت خودشون رو توی یه موقعیت آسیب پذیر قرار نمی دن. تهدید رو از قبل می بینن و کنار می کشن.»

خون سرخ از زیر بانداژ نشت کرد. پدرش محکم تر فشار داد. آرین مزه خون را حس کرد؛ زبان خودش را گاز گرفته بود.

«تو تنها وارث منی. قلمروم و تاج و تختم و دشمن هام به تو می رسن. چطوری می تونم بهت اعتماد کنم وقتی نمی تونی امیال خودت رو مهار کنی یا این کنجکاو‌های لعنتی رو سرکوب کنی؟ چطوری، آرین؟»

چشمان آرین سیاهی رفتند و تنها همان موقع بود که راوین دستش را عقب کشید. شستش را روی ردایش کشید.

«درس هات از صبح از سر گرفته می شن.»

مادرش دو ساعت بعد بیدار شد و با خدمتکارانی که آمده بودند برای تمرین به آرین لباس بپوشانند، درگیر شد.

«نمی بینید زخمیه؟ امروز نمی تونه تمرین کنه. اون فقط یه بچه س! خواهش می کنم، بازوش درد می کنه.»

خدمتکاران در حالی که اسرا گریه می کرد، دورش حرکت می کردند و تلاش هایش برای مانع شدن را نادیده می گرفتند.

و آرین، که هنوز جای شست پدرش را بر بازویش حس می کرد، از اشک های او چندشش شد. آرین بی مقدمه و تقریباً بی احساس فکر کرد: اون خودش رو توی موقعیتی قرار می ده که آسیب ببینه. زیادی دوستم داره. تهدید رو می بینه و از جاش جم نمی خوره؛ حتی اگه فقط برای این باشه که من یه دقیقه دیگه زنده بمونم.

آرین دستش را روی بانداژ گذاشت و فشار داد.

درد بیشتر شد، و بیشتر، و بیشتر.

او با این درد خو می گرفت. یاد می گرفت در دل درد فکر کند.

و بعد، دیگر هرگز به خود اجازه نمی داد تهدید را ببیند و بی حرکت بایستد.



باران به شیشه پنجره می کوفت و چشم انداز نیزال خفته را از نگاه هوشیار وارثش پنهان می کرد. این شامگاه طوفانی همه نشانه‌های شب‌هایی را داشت که مادرش آن‌ها را «محاصره‌های اولین‌ها»^۱ می‌نامید. باد شدت گرفت و زوزه سوگوارش از میان دیوارهای سنگی گذشت. آراین تقریباً می‌توانست انعکاس آه مادرش و ضربه انگشتان لاغرش بر شیشه لرزان را بشنود. او با همان لحن پریشان که آراین رفته‌رفته از آن ترسیده بود، می‌گفت: «خواب، فاصله بین زندگی و مرگه؛ جایی که هر چیزی می‌تونه توش اتفاق بیفته. اولین‌ها چندین قرنه که توی رویاهاشون زندگی می‌کنن. آراین، به آسمون نگاه کن و بگو نمی‌تونن اون‌ها رو توی ابرها ببینن.»

در چند سال پایانی عمرش، عادت کرده بود چنین مهملاتی را جایی بر زبان بیاورد که دیگران هم بشنوند. خرافه‌باوری مزمن، یادگاری بود که از روستایش در نظیف^۲ با خود آورده بود، و پدرش از هر چیزی که ریشه‌های فرودست اسرا را نشان می‌داد، بیزار بود.

یک آذرخش، سایه‌روشن‌هایی آبی روی آراین انداخت. اگر اولین‌ها واقعاً آن پایین، در گورهای ابدی‌شان خفته بودند، خواب‌شان چیزی جز کابوس نبود.

کسی در زد. آراین کف دستش را روی جلیقه‌اش کشید و سایه خیالی مادرش را از ذهنش بیرون راند. برنامه‌هایی با زندگان داشت که باید بر آن‌ها نظارت می‌کرد.

«بیا داخل.» آراین از جلوی پنجره تکان نخورد و در، پشت سرش جیرجیر کرد و باز شد.

«علی‌حضرت. احضارم کرده بودید؟»

«بشینید، مشاور رودن^۳.»

آراین از پنجره روی برگرداند. مشاور ارشد تعظیمی عمیق کرد؛ نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه با نگاه آراین تلاقی کرد و بعد فوراً به جایی دیگر دوخته شد. رودن به سمت صندلی نزدیک در رفت و مکث کرد. آن صندلی به صدر میز نزدیک بود؛ در دسترس آراین بود. مشاور ارشد، با حرکتی که برای کسی بالای پنج‌سالگی اصلاً برازنده نبود، جابه‌جا شد و به‌جایش صندلی وسط میز را انتخاب کرد.

^۱ Awaleen

^۲ Nazeef

^۳ Rodan

خیال می‌کرد آراین قرار بود زحمت حمله فیزیکی را به خودش بدهد. تمام دستکش‌های دنیا هم کافی نمی‌بودند. تمام این ماجرا کمتر از یک دقیقه طول کشید، اما همان هم برای آراین کافی بود تا آنچه را که لازم بود، بفهمد.

ماجرا به همین جا ختم نشد. وقتی آراین روی صندلی‌اش نشست، مشاور ارشد از جا پرید. / از جا پرید.

«امشب هوا عجیبه.» رودن داشت با انگشت شستش ور می‌رفت؛ انگار خونی که زیر ناخنش خشک شده بود، برایش مهم نبود. این فکر که مجبور شود به خاطر خون‌ریزی مشاور ارشد میز را عوض کند، آن قدر آراین را کلافه کرد که حواسش پرت شد.

سکوت آراین فقط مشاور ارشد را بیشتر می‌آزرد. آراین در طول سال‌ها دریافته بود که سکوت، مؤثرترین ابزار برای کندوکاو سازوکار ذهن آدم‌ها بود. سکوت، روح بعضی از مردم را می‌خراشید و می‌دید و در گوش‌شان فریاد می‌کشید. برخی دیگر با آن آرام می‌گرفتند و راضی بودند که روی جزرهایش شناور بمانند.

به جز یک بطری تالوئیت^۱ و دو لیوان، چیزی روی میز نبود. آراین در بطری را باز کرد. در هر لیوان، به اندازه دو انگشت از مایع بنفش اسطوخودوسی ریخت. رودن از بطری چشم برنمی‌داشت و انگشتانش را روی چانه‌اش می‌کشید. لکه‌ای از خون ناخن شستش روی فک ریش‌دارش نشست. وقتی آراین هر دو لیوان را جلوی رودن گذاشت، مشاور ارشد پلک زد.

«خودتون نمی‌خورید، سرورم؟»

آراین با خوش‌رویی گفت: «تازگی‌ها زیادی خوردم. گمونم می‌دونید تالوئیت چیه.»

مشاور ارشد با دلواپسی‌ای آشکار به لیوان‌ها نگاه کرد.

«نوشیدنی اوربانی^۲. وارداتش به نیزال سخته، مگه نه؟»

صدایی طعنه‌آمیز همچون تیغه‌ای که به خوبی نشانه‌گیری شده بود، از میان افکار آراین گذشت

و در ذهنش گفت: «صبر کن ببینم، تو اصلاً مهمی یا نه؟»

دست آراین مشت شد.

«علی‌حضرت؟»

آراین روی صندلی‌اش عقب‌تر نشست؛ آرنج‌هایش را روی دسته‌ها گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد. رودن هنوز حتی یک جرعه از نوشیدنی‌ها را هم نخورده بود. این قضیه همیشه

^۱ talwith

^۲ Orbanian

آرین را سرگرم می‌کرد که مردان سست‌عنصر چطور وقتی جان خودشان در خطر بود، ناگهان چقدر محتاط می‌شدند.

«سال‌های زیادی توی ارگ خدمت کردی. از اول سلطنت پدرم.»

مشاور ارشد سرش را تکان داد. خوشحال بود که دوباره سراغ موضوعی آشنا رفته بودند. «تقریباً بیست‌و‌چهار سال.»

آرین مردی را که سر میز او نشسته بود، با همان دقتی بررسی می‌کرد که شاید به حشره‌ای زیر چکمه‌اش اختصاص می‌داد. او به ندرت در گذشته دلیلی برای برخورد با مشاور رودن داشت. جایگاه مشاور ارشد او را به‌عنوان مشاور حاکم اعظم و عضوی از شورا معرفی می‌کرد؛ اختیاراتی قدرتمند داشت، اما نه آن قدر که برای آرین قابل توجه باشد.

بیست‌و‌چهار سال. رودن دهه‌ها در ارگ وول خورده بود و به اسرار قدرتمندترین قلمروی سرزمین دسترسی داشت.

آرین نمی‌توانست درک کند. هیچ ویژگی‌ای در مشاور ارشد وجود نداشت که او را چیزی بیشتر از یک چاپلوس کسل‌کننده و متملق تاج‌وتخت نشان دهد. بر صورت لاغرش چین‌وچروک افتاده بود و خط موهایش عقب‌نشینی کرده و به گوش‌هایش رسیده بود. مثل ساقه‌ جو، لاغر و شکننده بود. به‌راحتی می‌شد او را شکست.

کاملاً معمولی و بی‌خاصیت بود.

«آها.» آرین سرش را کج کرد. «و از این بیست‌و‌چهار سال، چند سالش رو صرف اذیت کردن دخترهای کوچک کردی؟»

این سؤال مانند یک سیلی به صورت مشاور ارشد خورد. ریتم تنفسش تغییر کرد؛ سطحی و تند شد. چهره‌ آرین که به طرزی عجیب بی‌حوصله بود، تغییر نکرد.

«س... سرورم، یه سوء‌تفاهم جدی پیش اومده.» صدای لرزان رودن آرام گرفت. چین‌هایی که در صورت رنگ‌پریده‌اش حک شده بودند هم از بین رفتند. آرین هرچقدر هم دقیق به او نگاه می‌کرد، باز هم نمی‌توانست نشانه‌های فریبش را ببیند.

در هر موقعیت دیگری، آرین تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. فریب طولانی و مستمر نیازمند مهارتی خاص بود. به نظر نمی‌رسید مردی که روبه‌رویش بود، قادر به انجام چنین کاری باشد.

«نمی‌تونم تصور کنم اون جسدی^۱ تبهکار و خائن چه داستان‌هایی گفته، اما باید می‌فهمیدید که نباید حرفش رو باور کنید.»

^۱ Jasadi

آرین کلمات ناگفته مشاور ارشد را شنید: «باید می‌فهمیدید که نباید هر حرفی رو که اون زده باور کنید. باید می‌فهمیدید. باید می‌فهمیدید.»

روزی روزگاری بود که این فتنه‌انگیزی به محض شنیده شدن، محو می‌شد و در برابر دیوار محکم تمرکز آرین پراکنده می‌گردید. روزی روزگاری بود که هیچ‌کس جز راوین ابزار کافی برای نفوذ به ذهن آرین را نداشت.

روزی روزگاری پیش از آنکه یک جسدی با چشمان تیره، به سریع‌ترین تیغه‌ای تبدیل شود که آرین می‌توانست به‌خاطرش خون بریزد.

آرین نفسی عمیق و طولانی کشید. خشم، نیاز به اخگر داشت؛ به سنگی که سنگ‌چخماق بتواند روی آن جرقه بزند. مؤثرترین راه برای از بین بردن یک واکنش ناکارآمد، حرکت مداوم بود. آن را زیر پا له کن و هرگز به عقب نگاه نکن.

تا پنج روز پیش، این استراتژی جواب می‌داد. آرین تمام عمر خود را صرف طراحی ذهنش کرده بود؛ با دقت به هر دره و پیچ‌وخم شکل داده بود.

اما حالا، شکاف‌هایی پدید آمده بودند. پای آن تیغه به زندگی‌اش کشیده شده بود.

آرین دستش را در جیب کتش برد و بطری‌ای کوچک بیرون آورد که چهار حبهٔ عاجی در آن بود؛ هر کدام تقریباً به اندازهٔ یک ناخن بودند.

«چرا سیالی برکات^۱ وقتی چهارده‌ساله بود، خونه‌ت رو ترک کرد؟»

تعجب بر چهرهٔ رودن سابه انداخت، اما در همان لحظه محو شد. مشاور ارشد دهان گشود، اما آرین انگشتش را بالا برد. «قبل از اینکه حرف بعدیت رو بزنی، فکر کن. یه فرصت بهت می‌دم.

فقط یه فرصت.»

کف دستان رودن روی میز صاف شد و آرین ناچار شد خاکی را که بین انگشتان او جمع شده بود تماشا کند. «لازم نیست به چیزی فکر کنم، سرورم. اون یه دزده. از مهربونی من سوءاستفاده کرد و دل مادرش رو شکست. همهٔ چیزهایی رو که برای آینده‌ش ذخیره کرده بودم دزدید تا با معشوق موطلا بپوش فرار کنه.»

آرین یکی از حبه‌های بطری را کف دستش انداخت.

«عجیبیه. همسرت یه داستان دیگه گفته بود.»

آرین خم شد و حبه را در لیوان سمت راست رودن انداخت. حبه با صدای هیس حل شد. جفت‌شان ذرات عاجی‌رنگی را که در لیوان ته‌نشین می‌شدند، تماشا کردند.

^۱ Sayali Barakat

مرتب. قابل پیش‌بینی؛ مثل کل این گفتگو.

رودن از لیوان آلوده چشم برداشت. «زمان، حقیقت خیانت دخترش رو کم‌رنگ کرده. نمی‌شه در مورد سیالی بهش اعتماد کرد.»

«مطمئنم سیالی هم همین احساس رو داشت.»

دیدار با مادر سفا تجربه‌ای غریب بود. یک ساعت تمام را صرف آماده کردن چای و کیک عسلی کرد. با ترس‌ولرز عذرخواهی می‌کرد و مدام این‌سو و آن‌سو می‌دوید تا آراین و محافظانش را راضی نگه دارد. رفتارهایش تقریباً، تقریباً کپی‌ای بی‌نقص از عادت‌های دوست‌داشتنی دخترش بودند؛ اما چشمان سفا همیشه با گرمایی شوخ‌طبع می‌درخشید و در چشمان مادرش تهی و بی‌احساس بود. شایعات ظاهر شدن دختر گمشده‌اش کنار قهرمان نیزال، آرامشش را به هم ریخته بود و همان‌طور که آراین پیش‌بینی کرده بود، پرسش‌های حساب‌شده‌اش آخرین خطوط دفاعی او را هم فرو ریختند.

پیش از آنکه چای دست‌نخورده‌اش سرد شود، آراین کار جداسازی حقیقت از حرف‌های او را تمام کرده بود.

آراین پا روی پا انداخت.

«سیالی... سفا، زمان زیادی همراه من بود. چیزی که ازش می‌دونم اینه: برای تشخیص درست از غلط کاملاً به غریزه‌ش متکیه، از اینکه موقع غذا خوردن نگاهش کنن متنفره، و تنها مانعی که بین وفاداریش به دوستش قرار داشت، ترسش از تو بود.»

«می‌تونم بهتون اطمینان بدم، سرورم، هیچ‌وقت...»

مشاور رودن با حالت بی‌تفاوت چهره آراین مواجه شد؛ و مکث کرد.

بعد، اتفاقی شگفت‌انگیز رخ داد.

هراس از چهره رودن محو شد و یک خلاً سرد جایش را گرفت؛ گویی یک بوم نقاشی را از رنگ تهی کرده بودند.

«خب، چیزیه که شده.»

آراین لبخندی بی‌روح زد. هر بار که جانوری را وادار می‌کرد دندان‌هایش را نشان بدهد، حس می‌کرد پیروز شده است.

آراین گفت: «حق انتخاب داری. رحم این انتخاب بیشتر از اون چیزیه که سزاوارشی، اما منصفانه‌س.» به دو لیوان اشاره کرد. «اگه از لیوان سمت راست بخوری، جنایات با خودت دفن می‌شن. همسرت یه مراسم تدفین آبرومند برات تدارک می‌بینه و اسمت از اسنادمون

حذف نمی‌شه. پدرم و بقیه مشاورها، تاج گل یادبود سلطنتی رو روی سنگ قبرت می‌ذارن. اون طوری یه گور داری که سیالی بتونه روش تف بندازه.»
رودن لبان ترک خورده‌اش را تر کرد و نگاهش را به لیوان مسموم دوخت.
«و اگه از لیوان چپ بخورم؟»

آرین گفت: «نوشیدن از لیوان چپ یعنی به تعویق انداختن مرگت. زنده می‌مونی... برای یه مدت. اما وقتی موقع مرگت برسه، دلنشین نیست. مشاور، من یه مرد خلاقم و فرصت‌های کمی دارم که بتونم درست و حسابی ابرازش کنم. قاتل‌هات با دستورالعمل‌های من سراغت میان تا بلاهایی سرت بیارن که حتی بدترین کابوس‌هات هم نمی‌تونن تصورش کنن. اون‌هایی که زحمت عزاداری کردن رو به خودشون می‌دن، تو رو به‌عنوان یه خائن دزد به یاد میارن که از ارگ سرقت کرد و ناپدید شد. و وقتی بالأخره بمیری، اشک شوق می‌ریزی. هر چیزی که از بدنت باقی بمونه، تکه‌تکه می‌شه، سوزونده می‌شه، و توی رودخونه انداخته می‌شه.»
از آن‌جا که رودن لطف کرده و چهره واقعی‌اش را به آرین نشان داده بود، آرین هم به همان شکل پاسخش را داد. زیر فشار خشونت‌ی که به‌زور داشت سرکوب می‌کرد، لحنش جدی شد.
«شخصاً امیدوارم گزینه دوم رو انتخاب کنی. شاید سیالی تسخیرت کرده باشه، اما من شکارتم می‌کنم. مطمئن می‌شم هر سایه‌ای که توی مسیرت هست، شکل من رو به خودش بگیره. هر صدایی که شب‌ها می‌خوای بشنوی، با صدای من زمزمه می‌کنه. مرگت رو قطره‌قطره بهت می‌خورونم و از تماشای پوسیدن روحت لذت می‌برم. لیوان سمت راست، رودن؟ این تنها فرصت برای بخششه.»

رودن به آرین خیره ماند. خشکش زده بود.

پس از مدتی طولانی، خنده‌ای لرزان از دهان مشاور نحیف بیرون زد.

«می‌دونستی بهشون هشدار دادم؟ حتی از بچگیت هم معلوم بود چی هستی. کی هستی.»
این گفتگو بیشتر از زمانی که آرین برایش در نظر گرفته بود طول کشیده بود، اما می‌توانست با مردی مرده کمی مدارا کند.

«من چی‌ام، مشاور رودن؟»

مشاور ارشد طوری آرین را نگریست که کسی به طناب دار نگاه می‌کرد. ترس، نخستین احساس واقعی‌ای بود که آرین امشب از او دیده بود.

رودن زمزمه کرد: «تابودی نیزال. پایان همه چیزهایی که ساختیم.»

مشاور ارشد لیوان مسموم را در دست گرفت. «تنها پشیمونیم اینه که قبل از دیدن تحقق پیشگویم می‌میرم.»

رودن تالوئث را در یک جرعه سرکشید و لیوان خالی را روی میز کوبید.

«اما زیاد طول نمی‌کشه، آرین از نیزال. میراث تو، مرگه؛ و من فقط اولین قربانی‌ام.»

بیرون، باران به دیوارهٔ ارگ می‌کوبید و با غرشی خفه از پنجره‌ها سرازیر می‌شد.

آرین که کمی سرگرم شده بود، یک ابرویش را بالا انداخت.

«این قدر به خودت نبال، رودن. اگه مرگ میراثمه، دشمن‌هایی که خیلی شایسته‌تر از تو بودن،

خیلی وقت پیش بهش مهر تأیید زدن.»

پیش از آنکه آرین فرصتی برای نصیحت و وعظ بیشتر داشته باشد، رودن خشکش زد. وقتی

مشاور ارشد به جلو خم شد و ناله‌کنان شکمش را گرفت، صدلی‌اش روی کف اتاق جیرجیر

کرد.

آرین لیوان سمت چپ را برداشت و عرقی را که از سر براق رودن می‌چکید، تماشا کرد.

قطره‌های عرق روی میزی پاشیدند که به‌خاطر رعشه‌های مشاوره که داشت می‌مرد، می‌لرزید.

آرین جرعه‌ای از تالوئث نوشید و از سوزش گلویش لذت برد.

«شب ضیافت فاتح، یه تصمیم گرفتم.»

پنج روز پیش، بخشی از ارگ در آتش سوخت.

پنج روز پیش، ملکهٔ جسد^۱ در قامت سیلویا^۲، شاگرد روستا، خودش را نمایان کرد.

پنج روز پیش، آرین سلطانه ویدا^۳ را تا جایی خفه کرد که چشمانش خون افتادند. اگر یک

ثانیهٔ دیگر طول می‌کشید، حاکم لوکوب^۴ به دست او می‌مرد.

کنترل. برای دیگران، ستون بود؛ چیزی پایدار برای تکیه دادن و جایی برای پنهان شدن وقتی

فشار بیش‌ازحد زیاد می‌شد.

برای آرین، کنترل یک صخره بود.

اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت، تمام چیزهایی که او را می‌ساختند، روی صخره‌های پایین خرد

می‌شدند. اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت، یک هیولا از باقی‌مانده‌های وجودش برمی‌خاست.

^۱ Jasad

^۲ Sylvia

^۳ Vaida

^۴ Lukub